

## پنین . ولادیمیر ناباکوف . ترجمه رضا رضایی

### فصل چهارم (بخش ۵)

با این که چشم و یکتور عضو برترش بود، با بوها و صداها بود که تصور خنثای مدرسه‌ی سنت بارت در ذهنش حک شد: بوی خفه و ناگرفته‌ی چوب جلا خورده‌ی قدیمی در خوابگاه‌ها، و صداها‌ی شبانه در شاه‌نشین‌ها. انفجارهای بلند معده و جیغ مخصوص فنرهای تختخواب که عمداً صدایش را بیشتر درمی‌آوردند. و زنگ راهرو در قعر سردرد آدم در ۶ و ۴۵ دقیقه‌ی صبح. بوی ستایش و غضب از مشعلی که به زنجیرها آویزان بود، و به سایه‌های زنجیرها، که از سقف دندان‌دار نمازخانه آویزان بودند؛ و صدای ملیح عالی جناب‌ها پر که مخلوط قشنگی بود از الفاظ عامیانه و ادیبانه؛ و سرود ۱۶۶، «خورشید روح من»، که پسرهای تازه وارد لازم بود حفظش کنند؛ و توی اتاق رخت‌کن، عرق خیلی قدیمی یک زنبیل چرخدار که پر بود از انواع بیضه‌بند. یک مجموعه‌ی خاکستری کاملاً درهم و برهم که می‌بایست اول زنگ ورزش یکی از آن‌ها را وا کرد و پوشید. و چه خشن و غمناک بودند خوشه‌های فریادهایی که از تک تک چهار زمین بازی بلند می‌شدند!

ویکتور با ضریب هوشی حدود صد و هشتاد و با معدل نود به راحتی در کلاس سی و شش نفره اول شد، و حتایکی از سه دانش آموز برتر کل مدرسه شد. به بیشتر معلم ها زیاد احترام نمی گذاشت اما برای لیک احترام خاصی قایل بود. مرد بسیار تنومندی با ابروهای درهم و برهم و دست های پشمالو که در حضور پسرهای ورزیده و لپ قرمز (که ویکتور از هیچ کدام نبود) به نحو غم انگیزی دست و پایش را گم می کرد. لیک مثل بودا توی یک استودیوی عجیب تمیز جلوس می کرد که بیشتر شبیه سالن پذیرایی یک گالری هنری بود تا کارگاه. هیچ چیز دیوارهای خاکستری کم رنگش را زینت نمی داد جز دو تابلو که عین هم قاب شده بودند؛ یکی کپی از شاهکار فوتوگرافیک گرتروده کازبیر به نام «مادر و کودک» (۱۸۹۷) که کودک آرزومند و فرشته گون داشت به بالا و اطراف نگاه می کرد (به چه؟) و یک کپی به رنگ مشابه از سر عیسی در تابلو «زیران امانوس» اثر امبراند، با همان حالت چشم ها و دهان، البته کمی غیر آسمانی تر.

متولد اوهایو بود، در پاریس و رم درس خوانده بود و در اکوادور و ژاپن درس داده بود. کارشناس شناخته شده ی نقاشی بود و همه گیج بودند که چرا لیک ده زمستان است خودش را توی سنت بارت حبس کرده. از بداخلاقی نوابغ بی فیض و نصیب نمانده بود اما فاقد اصالت بود و از این فقدان خبر داشت؛ نقاشی هایش همیشه تقلیدهای قشنگ زیرکانه به نظر می رسیدند، هرچند که نمی شد گفت ادای چه کسی را درآورده است. دانش عمیقش از انواع و اقسام تکنیک ها، بی اعتنایی اش به «مکاتب» و «جریان ها» بیزاری اش از چاپچول بازی ها، اعتقادش به این که بین آبرنگ اصیل دیروز و مثلاً نئوپلاستیسیم قراردادی یا نااوپژکتیویسم پیش پا افتاده ی امروز تفاوتی وجود ندارد (و هیچ چیز مهم نیست جز استعداد فردی، این نظریات از او یک معلم نامتعارف می ساخت.) مدرسه ی سنت بارت نه از روش های لیک زیاد راضی بود و نه از نتایج کارش، اما او را ننگه می داشت، چون مُد بود که حداقل یک خل و چل معروف جزو معلم ها باشد. یکی از چیزهای بامزه ای که لیک درس می داد این بود که ترتیب طیف خورشید به صورت حلقه ی بسته نیست، بلکه مارپیچی است از رنگ ها، از قرمز کادمیوم و انواع نارنجی شروع می شود، از زرد استرنسیوم و سبز کم رنگ بهشتی می گذرد و به انواع آبی کوبالت و انواع بنفش می رسد، اما در این جا توالی رنگ ها دوباره به قرمز نمی رسد بلکه وارد مارپیچ دیگری می شود که با نوعی خاکستری قفایی آغاز می شود و به سایه های سیندرلا می رسد که ورای ادراک انسان است.

همچنین یاد می‌داد که چیزهایی مثل مکتب قوطی خاکستری یا مکتب قایم موشک یا مکتب شلنگ تخته وجود ندارد. اثر هنری که با نخ، چند تا مهر، یک روزنامه‌ی چپی و فضله‌ی کبوترها ساخته شود، مبتنی بر یک سلسله ابتذال‌های ملال‌آور است. چیزی مبتذل‌تر و بورژوازی‌تر از سوءظن وجود ندارد. دالی واقعاً برادر دوقلوی نورمن راکول است که کولی‌ها او را زمان بچگی اش دزدیده‌اند. وان گوگ درجه‌ی دو است و پیکاسو به رغم

۲۸۳ **بیزاری‌اش از چاچول بازی‌ها، اعتقادش به این که بین آبرنگ اصیل دیروز و مثلاً نئوپلاستیسیم قراردادی یا نااوپژکتیویسم پیش پا افتاده‌ی امروز تفاوتی وجود ندارد.**

ضعف‌های کاسبکارانه‌اش عالی است؛ و اگر دگا توانسته یک کالش [درشکه] را جاودانه کند، چرا ویکتور ویند بتواند همین کار را با یک اتومبیل بکند؟ شاید یک راهش این باشد که کاری کنیم منظره توی اتومبیل نفوذ کند. یک سواری سیاه براق سوژه‌ی خوبی بود، بخصوص اگر در تقاطع یک خیابان مشجر پارک می‌شد، با یک آسمان گرفته‌ی بهاری که ابرهای پف کرده‌ی خاکستری و لکه‌های آمیبی شکل آبی‌اش فیزیکی‌تر از صنوبرهای خاموش و سنگ‌فرش گریزنده‌ی خیابان به نظر برسد. حالا بدنه‌ی اتومبیل را به چند منحنی و قاب جداگانه تجزیه کن؛ بعد آن را براساس انعکاس‌ها سوار کن. انعکاس هر قسمت فرق خواهد کرد؛ قسمت بالا، درخت‌های وارونه‌ای را نشان می‌دهد با شاخه‌های تیره و تار که مثل ریشه به طرف آسمانی می‌روند که انگار به صورت محو عکس برداری شده است، و یک ساختمان که نهنگ‌وار در کنارش شناور است - که این یکی بعد از تفکری معمارانه اضافه شد؛ یک طرف اتاق اتومبیل با نواری از کوبالت آسمانی سیر پوشیده خواهد شد؛ یک نقش خیلی ظریف از شاخ و برگ‌های تیره روی سطح خارجی پنجره‌ی عقب منعکس خواهد شد؛ و یک منظره‌ی جالب بیابان، یک افق انبساط یافته، با یک خانه‌ی دوردست در این جا و یک درخت در آن جا، در سراسر سپر امتداد خواهد یافت. لیک این فرایند تقلید و تلفیق را «اهلی کردن» ضروری چیزهای ساخت بشر می‌خواند. در خیابان‌های کرتتن، ویکتور اتومبیل مناسبی پیدا می‌کرد و اطرافش پرسه می‌زد. ناگهان خورشید با نقاب نصفه و نیمه اما خیره‌کننده به او ملحق می‌شد. برای این نوع سرقت که ویکتور در نظر داشت، همدست بهتر از این پیدا نمی‌شد.

توی ورقه‌های کروم، توی شیشه‌ی چراغ‌های لبه‌دار جلو، نمایی از خیابان و خودش می‌دید شبیه نسخه‌ی خیلی ریز یک اتاق (با نمای پشت سر آدم‌های آب رفته) توی آن آینه‌ی محدب کوچک خیلی مخصوص و کاملاً جادویی، که نیم‌هزاره‌ی قبل وان آیک و پتروس کریستوس و ممبلینگ در فضاهای داخلی پراز جزئیات شان، پشت سر تاجر اخمو یا مادونای خانگی نقاشی می‌کردند.

ویکتور برای آخرین شماره‌ی مجله‌ی مدرسه شعری درباره‌ی نقاشان گفته بود، با اسم مستعار موانه و زیر شعار «از سرخ‌های بد باید کلاً حذر کرد؛ حتا اگر به دقت ساخته شوند باز هم بدند» (به نقل از یک کتاب قدیمی درباره‌ی تکنیک نقاشی اما با ته رنگی از یک پند سیاسی). شعر این طور شروع می‌شد:

لئوناردو! بیماری‌های عجیبی نازل می‌شود

بر روناس‌های مخلوط شده با سرب؛

اینک کبود چون راهبگان است لب‌های مونالیزا

که آن همه سرخش کرده بودی.

در رؤیای این بود که رنگدانه‌هایش رامتل استادان کهن جا ببندازد با عسل، شیرهی انجیر، روغن خشخاش، و زهر مارهای صورتی. عاشق آبرنگ و عاشق رنگ روغن بود اما از پاستل که زیادی شکننده بود و رنگ لعابی که زیادی زمخت بود کلافه بود. مدیوم‌های خود را با صبر و دقت یک کودک سیری‌ناپذیر اتود می‌کرد مثل یک شاگرد نقاش (حالا لیک است که رؤیا می‌بافد!)، پس‌کی با موهای موج و چشم‌های درخشان که سال‌های سال توی کارگاه یک سایه‌پرداز بزرگ ایتالیایی در دنیایی از کهریا و لعاب‌های بهشتی رنگ می‌ساید. در هشت سالگی یک بار به مادرش گفته بود که می‌خواهد هوا را نقاشی کند. در نه سالگی لذت هوسناک رقیق کردن درجه به درجه‌ی نقش آبرنگ را شناخته بود. برایش چه اهمیتی داشت که سیاه‌قلم نازنین، تخم و ترکه‌ی ارزش‌های مستور و ته‌رنگ‌های زجاجی، مدت‌ها بود پشت میله‌های زندان هنر انتزاعی، در نوانخانه‌ی بدویت نفرت‌انگیز، جان سپرده بود. چیزهای مختلف - سیب، مداد، پیاده‌ی شطرنج، شانه - را به نوبت پشت یک لیوان آب می‌گذاشت و به دقت از پشت لیوان به آن‌ها نگاه می‌کرد؛ سیب

قرمز تبدیل به نوار قرمز خوش برشی می شد که بایک افق مستقیم محصور می شد، نصف لیوان بحر احمر، عربستان سعید. مداد کوتاه، اگر مایل گرفته می شد، مثل یک مار خوش خط و خال انحنای پیدا می کرد اما اگر قائم نگه داشته می شد چاق چاق می شد تقریباً هر می شکل می شد. پیاده ی سیاه اگر به عقب و جلو حرکت داده می شد به یک جفت مورچه ی سیاه تقسیم می شد. شانه را اگر روی نوکش می ایستاند، انگار لیوان پر می شد از مایعی که قشنگ راه راه شده بود و کوکتل گورخر درست می شد.

۲۸۵



ناباکوف و خواهرها برادرانش بخش ماه پیش از مهاجرت از روسیه، ۱۹۱۹.

## فصل پنجم (بخش ۵)

همین موقع، روزا شپولیانسکی که دید پنین تنها نشسته است از فرصت استفاده کرد و به طرفش رفت «سیدیته، سیدیته!» (بلند نشو) و کنارش روی نیمکت نشست.

گفت: «در ۱۹۱۶ یا ۱۹۱۷، شاید اسم قبل از ازدواجم گلر را از بعضی دوستان نزدیکت شنیده باشی.» پنین گفت: «نه، یادم نیست.»

«به هر حال، مهم نیست. گمان نمی کنم همدیگر را دیده باشیم. اما عموزاده هایم گریشا و میرا بلوچکین را خوب می شناختی. همه اش از تو حرف می زدند. گریشا به نظرم سوند

زندگی می کند و حتماً عاقبتِ وحشتناک خواهر بدبختش را هم می دانی...»  
 پنین گفت: «البته، می دانم.»

مادام شپولیانسکی گفت: «شوهرش مرد بسیار جذابی بود، ساموئیل لویویچ، او و همسر  
 اولش سوتلانا چرتوک بیانیت را

از نزدیک می شناختم. نازی ها جدا از میرا بازداشتش کردند و توی همان اردوگاهی مرد که  
 برادر بزرگم میشا مرد. میشا رانمی شناختی، می شناختی؟ او هم روزگاری عاشق میرا بود.»  
 از رفتن او همچنان در آن تاریکی اول غروب زیر درخت ها نشست، در حالی که هنوز  
 چوب چوگان کروکت را محکم به دست گرفته بود. دو چراغ نفتی ایوان خانه ی ییلاقی  
 را قشنگ روشن کردند. دکتر پاول آنتونوویچ پنین، پدر تیموفی، که متخصص چشم بود، و  
 دکتر یاکوف گریگوریویچ بلوچکین، پدر میرا، که متخصص اطفال بود، از بازی شطرنج  
 خود در گوشه ی ایوان بلند نمی شدند، و به همین علت، مادام بلوچکین به خدمتکار گفت  
 که جای آن ها را به همان جا ببرد. روی یک میز ژاپنی کوچک مخصوص، نزدیک میزی  
 که رویش بازی می کردند. استکان های جای توی جااستکانی های نقره ای، دلّمه ی شیر و  
 آب پنیر با نان سیاه، توت فرنگی های باغی، زملیانیکا، و انواع پرورشی دیگر، کلونیکا  
 (اوبوا یا توت فرنگی سبز)، و مرباهای طلایی درخشان، و انواع بیسکویت، ویفر، چوب  
 شور، نان سوخاری. و دیگر دو پزشک غرق در تفکر را به میز اصلی طرف دیگر ایوان صدا  
 نزدند که بقیه ی خانواده و مهمان ها، بعضی واضح و بعضی در حال محو شدن در مه  
 نورانی، دور آن نشسته بودند.

دست نابینای دکتر بلوچکین یک چوب شور برداشت؛ دست بینای دکتر پنین رخی را  
 برداشت. دکتر بلوچکین جوید و به حفره ی صفوف خود خیره شد؛ دکتر پنین یک نان  
 سوخاری نامرئی را به حفره ی جای خودش فرو کرد.

خانه ی روستایی که آقا و خانم بلوچکین آن تابستان اجاره کرده بودند در همان ییلاق  
 بالتیک بود که نزدیکش بیوه ی یک ژنرال یک کلبه ی تابستانی را در محدوده ی املاک  
 وسیع خودش - که باتلاقی و ناهموار بود و جنگل های تیره تا عمارت اربابی پرتی ادامه  
 داشت - در اختیار خانواده ی پنین قرار داده بود. تیموفی پنین باز همان پسر هجده ساله ی  
 دست و پا چلفتی، خجالتی و کله شق بود که توی تاریکی منتظر میرا بود. و با آن که به  
 حکم منطق لامپ برقی جای چراغ های نفتی را گرفته بود و آدم ها عوض شده بودند و

جای خود را به امیگره‌های سالخورده داده بودند، و ایوان روشن حتماً، در عین نوامیدی، برای همیشه سیم‌کشی شده بود، پنین بی‌نوی من در توهم واضح خود میرا را تجسم می‌کرد که پاورچین از آن جا خارج می‌شود و به باغ می‌آید و در میان گل‌های بلند توتون، که سفیدی مات آن‌ها توی تاریکی با سفیدی پیراهنش درمی‌آمیزد، به طرف او می‌رود. این احساس به نوعی منطبق بود با حالت انتشار و انبساطی که در قفسه‌ی سینه‌اش حس می‌کرد. به آرامی چوب‌بازی را کنار گذاشت و برای رفع دلتنگی شروع کرد به راه رفتن و از لابه‌لای درخت‌های خاموش کاج گذشت و از خانه دور شد. از اتومبیلی که نزدیک انبار وسایل باغ متوقف بود و ظاهراً حداقل دو تا از بچه‌های مهمان‌ها توی آن نشسته بودند، باریکه‌ای از موسیقی رادیو مدام نشن می‌کرد.

پنین با خودش گفت: «جاز، جاز، این جوان‌ها همیشه باید جازشان به راه باشد» و به گذرگاهی پیچید که به جنگل و رودخانه منتهی می‌شد. هوس‌های جوانی خودش و میرا، تئاترهای آماتوری، آوازهای کولی‌ها، و عشق شدید میرا به عکاسی را به یاد آورد. کجا بودند آن عکس‌های هنری که میرا می‌گرفت - حیوان‌های خانگی، ابرها، گل‌ها، بیشه‌ی آوریل با سایه‌های غان روی برف خیس شکری، سربازهایی که روی سقف واگن‌های باری ژست می‌گرفتند، افق غروب، دستی که کتابی را گرفته است. آخرین روزی را که کنار نوا در پتروگراد دیدار کردند، و اشک‌ها، و ستاره‌ها، و آستر ابریشمی گرم و قرمز شال پشمی او را به یاد آورد. جنگ داخلی ۱۹۱۸-۱۹۲۲ آن‌ها را از هم جدا کرد: تاریخ، نامزدی‌شان را قطع کرد. تیموفی، سرگردان به جنوب

رفت و مدت کوتاهی به صفوف ارتش دنیکن پیوست، و خانواده‌ی میرا از دست بلشویک‌ها به سوئد فرار کرد و بعد در آلمان اقامت گزید و آن‌جا، میرا سرانجام با یک تاجر پوست که اصل و نسب روسی داشت ازدواج کرد. پنین در اوایل دهه‌ی ۱۹۳۰، موقعی که دیگر ازدواج کرده بود، گاهی همراه زنتش که دوست داشت در کنگره‌ی روان‌درمانگران حضور پیدا کند به برلین

تیموفی پنین باز همان پسر هجده ساله‌ی دست و پا چلفتی، خجالتی و کله شق بود که توی تاریکی منتظر میرا بود و با آن که به حکم منطق لامپ برقی جای چراغ‌های نفتی را گرفته بود و آدم‌ها عوض شده بودند و جای خود را به امیگره‌های سالخورده داده بودند، و ایوان روشن حتماً، در عین نوامیدی، برای همیشه سیم‌کشی شده بود. پنین بی‌نوی من در توهم واضح خود میرا را تجسم می‌کرد.



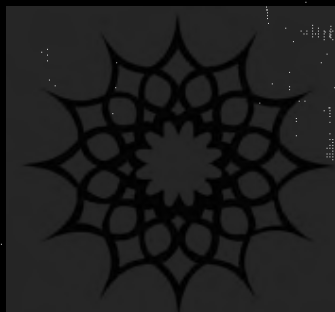
می رفت، و یک شب، در یک رستوران روسی در کورفورشتندام، باز میرا را دید. چند کلمه ای ردوبدل کردند، و میرا به همان شیوه ای که پنین یادش بود، از زیر ابروهای سیاه، با شیطنت خجولانه ای که خاص خودش بود، به او خندید؛ برجستگی استخوان بزرگ گونه ها، چشم های کشیده، و ظرافت دست و قوزک پای میرا عوض نشده بود، جاودانه بود، و بعد میرا به شوهرش ملحق شد که داشت پالتویش را از رختکن می گرفت. همین و همین، اما درد محبت باقی ماند. مثل طرح لرزان شعرهایی که می دانید می دانید اما نمی توانید به یاد بیاورید.

چیزهایی که مادام شپولیانسکی و رآج گفته بود، با قدرتی غیر عادی به تصویر میراجان داده بود. منقلب کننده بود. فقط دور از درد بی درمان، در تعقل خونسردانه ی نزدیک مرگ، می شد لحظه ای با آن مواجه شد. پنین برای آن که عاقلانه زندگی کند، در این ده سال آخر به خودش یاد داده بود که هیچ وقت میرا بلوچکین را به یاد نیاورد. نه به این دلیل که یادآوری ماجرای عشقی دوره ی جوانی، ماجرای پیش پا افتاده و کوتاه، فی نفسه آرامش ذهنش را برهم می زد (خاطرات ازدواجش با لیزا آن قدر قوی بود که جایی برای ماجراهای گذشته نمی گذاشت)، بلکه به این دلیل که اگر آدم کاملاً با خودش صادق باشد، در دنیایی که چیزهایی مثل مرگ میرا در آن امکان پذیر است، نمی توان وجود هیچ وجدان و بنابراین هیچ شعوری را انتظار داشت. باید فراموش کرد. چون نمی شود با این فکر زندگی کرد که این زن جوان زیبا، لطیف و حساس را با آن چشم ها، آن لبخند، آن باغ ها و برف های پس زمینه، با کامیون احشام به اردوگاه مرگ برده اند و با تزریق قتل به قلبش به قتل رسانده اند - همان قلب نازنینی که تپش هایش را پنین زیر لب های خود در غبار گذشته ها شنیده بود - و چون شکل دقیق مرگش ثبت نشده بود، میرا در ذهن آدم همواره به مرگ های گوناگونی می میرد و به صورت های گوناگونی دوباره زنده می شود تا باز هم



بار دیگر بمیرد، زیر نظر یک پرستار دوره دیده، آغشته به نجاسات، باسیل کزاز، شیشه‌ی شکسته، خفه شدن با گاز اسید پروسیک توی حمام‌های دوش دار قلابی، زنده زنده سوختن توی گودال روی هیزم‌های راش آغشته به بنزین. به گفته‌ی مأمور تحقیقی که پنین تصادفاً در واشینگتن با او صحبت کرده بود، تنها چیزی که مسلم بود این بود که میرا برای کار کردن خیلی ضعیف شده بود (هر چند هنوز می‌خندید، هنوز می‌توانست به بقیه‌ی زنان یهودی کمک کند) و به همین دلیل برای مردن انتخاب شده بود و فقط چند روز بعد از ورود به بوخوالد، در منطقه‌ای که به طرز زیبایی درختکاری شده و با طمطراق گروسر اترسبرگ خوانده می‌شد، سوزانده و خاکستر شده بود. از این جا تا ایماز پای پیاده یک ساعت راه است. جایی که گوته، هردر، شیللر، ویلاند، کوتسبوی تقلیدناپذیر و دیگران در آن قدم می‌زدند. دکتر هاگن، شریف‌ترین آدم زنده، می‌گفت: «آبر واروم. آخر چرا. چرا باید آن اردوگاه مخوف را آن قدر نزدیک ساخت!» آخر، خیلی نزدیک بود. فقط پنج مایل تا قلب فرهنگ آلمان - همان آلمان که رئیس کالج ویندل، که به استفاده از مو ژوست [فرانسوی = کلمه‌ی درست] معروف بود، هنگام بررسی موقعیت اروپا در یکی از سخنرانی‌های آخر جشن فارغ‌التحصیلی، آن را «کشور دانشگاه‌ها» خوانده بود، و تعریفی هم نثار یک شکنجه‌گاه دیگر کرده بود: «روسیه. سرزمین تولستوی، استانیسلاوسکی، راسکولنیکوف، و دیگر مردان بزرگ و نیک.»

پنین آهسته زیر کاج‌های عبوس قدم زد. آسمان رو به مرگ بود. به خدای مستبد اعتقاد نداشت. به طور مبهم، به دموکراسی ارواح معتقد بود. ارواح مردگان، شاید، کمیته‌هایی تشکیل می‌دادند و این کمیته‌ها در جلسه‌های مستمر به تقدیر زندگان رسیدگی می‌کردند. پشه‌ها داشتند اذیت می‌کردند. موقع چای. موقع یک دست بازی شطرنج با شاتو. آن انقباض عجیب تمام شده بود و می‌شد باز نفس کشید. روی قله‌ی دوردست پشته، درست همان جا که چند ساعت قبل سه پایه‌ی گرامینیف نصب شده بود، طرح دو پیکر تیره در زمینه‌ی آسمان قرمز گداخته نقش بسته بود. چهره به چهره، نزدیک هم، ایستاده بودند. نمی‌شد از توی جاده تشخیص داد که دختر پوروشین و ژیکولوی او هستند، یا نینا بولوتوف و پوروشین جوان، یا فقط یک زوج تمثیلی که با ترفندی ساده در آخرین صفحه‌ی روز محو شونده‌ی پنین قرار گرفته‌اند. ♦♦



پروشکاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
رساله جامع علوم انسانی